

روزی که خورشید به دریارفت

نقاشی از محمد نیکفر

نوشته‌ی هماسیّار



روزی که خورشید به دریافت
نوشته‌ی هماسیّار
نقاشی از محمد نیکفر



سازمان انتشارات

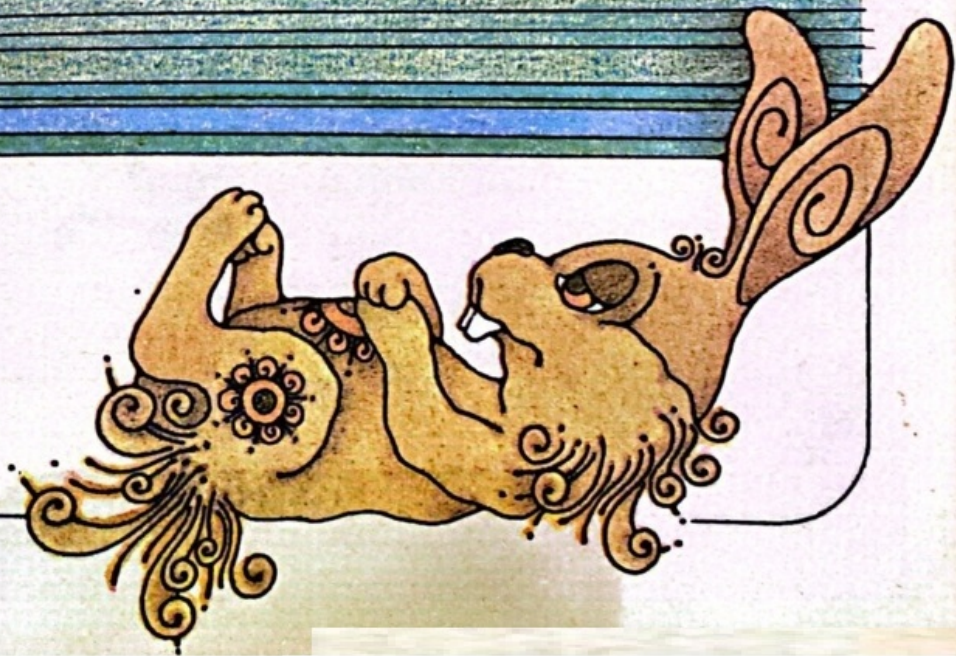
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تخت طاووس، خیابان‌جم، شماره‌ی ۴۱، تهران

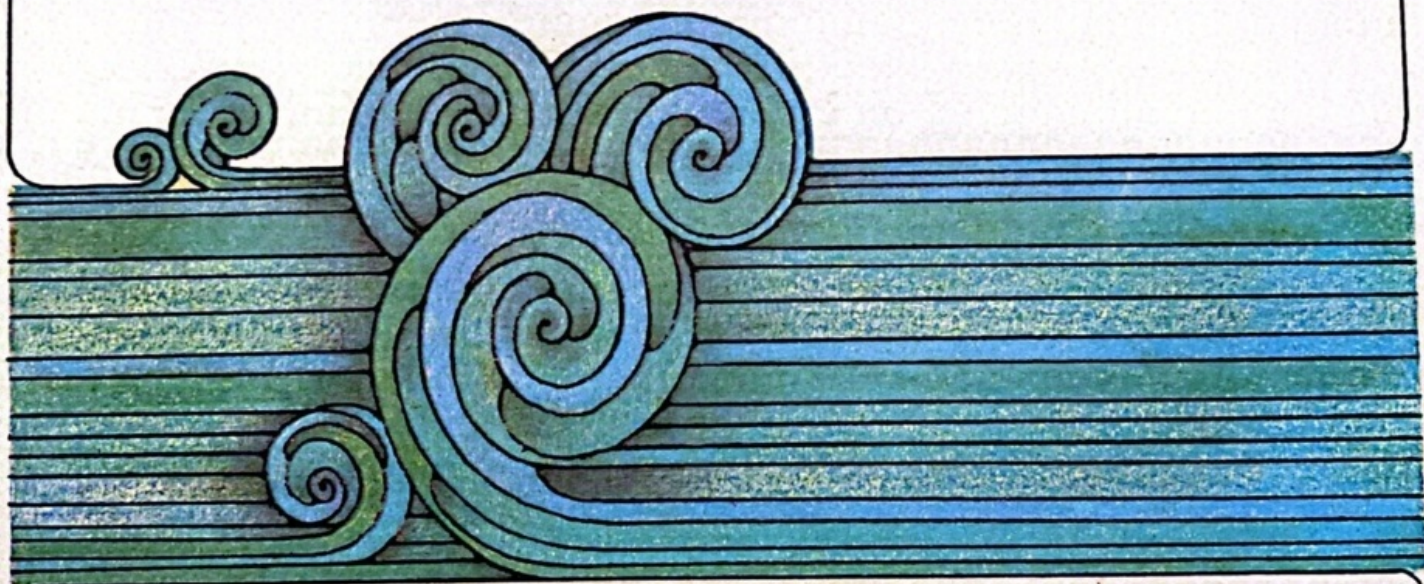
آذرماه ۱۳۵۳

خر گوش کوچولو تمام شب خوابِ دریا می‌دید قرار بود فردا با پدرش به کنارِ دریا برود .
آن‌ها میان جنگل کوچک نزدیک دریا زندگی می‌کردند، ولی خر گوش کوچولو هنوز
دریا را ندیده بود .

پدرش می‌گفت: « دریا پر از آب است، آنقدر زیاد آب دارد که هرچه نگاه کنی، همه‌اش
آبست و آب!»



خرگوش کوچولو هیچوقت آبی به زیادی آب جوی کوچکی که از کنار خانه‌شان می‌گذشت ندیده بود و هیچ‌نمی‌توانست باور کند که آنهمه آب یک‌جا جمع بشود. از صبح روز پیش لباس سفر و ظرف غذا را آماده کرده بود. آن روز بیشتر از همیشه به حرف مادرش گوش



داده بود و شیطانی نکرده بود و با ادب‌تر و تمیز‌تر از همیشه شده بود، چون می‌خواست مادرش را راضی نگهدارد و پدرش با روی خوش او را به گردش ببرد. تمام روز چشم از ساعت بر نمی‌داشت و می‌دید دقیقه‌ها خیلی کند می‌گذرند. قرار بود وقتی آفتاب در بیاید با پدرش بر اه بیفتند.

خر گوش کوچولو صبح زود بیدار شد، ولی هنوز هوا تاریک بود. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و باز به دریا فکر کرد. آنهمه آب...

مدتی گذشت، اما باز هم خورشید بالا نیامده بود. عجیب است، هر روز این وقت‌ها خورشید کاملاً بالا می‌آمد. خر گوش کوچولو پدرش را بیدار کرد، پدرش غلٹی زدو گفت: «هنوز زود است، باید هوا روشن بشود.» خر گوش کوچولو گفت: «مُدتهاست که من



منتظرم، ولی انگار امروز هوا خیال ندارد روشن بشود.» پدر خر گوش کوچولو بلند شد، به ساعت نگاه کرد و گفت: «بله، راست می‌گویی نمی‌دانم هوا چرا هنوز تاریک است، اگر تاریک باشد که نمی‌توانیم به دریا برویم.»

و آنروز هوا روشن نمی‌شد، خر گوش بزرگ خیلی تعجب می‌کرد: «مگر ممکنست امروز خورشید در نیاید؟»

خر گوش کوچولو زد زیر گریه: «پس چه کار کنیم؟ این خورشید عجب بدجنس است، امروز که قرار بود من به دریا بروم می‌خواهد دیر بیاید. من همین الان راه می‌افتم می‌روم پیدایش می‌کنم، می‌روم از خورشید خواهش کنم که زودتر در بیاید.»

و گریه کنان به راه افتاد و نشنید که پدرش گفت: «خورشید بزرگ است، از زمین ما خیلی دور است؛ خیلی کار دارد و نمی تواند به حرف تو گوش بدهد.»

خر گوش کوچولو می دوید، گوشهای بزرگش به اینطرف

و آنطرف می افتاد و اشکهایش روی زمین می ریخت،

و او به طرف کوههایی که هر روز صبح خورشید

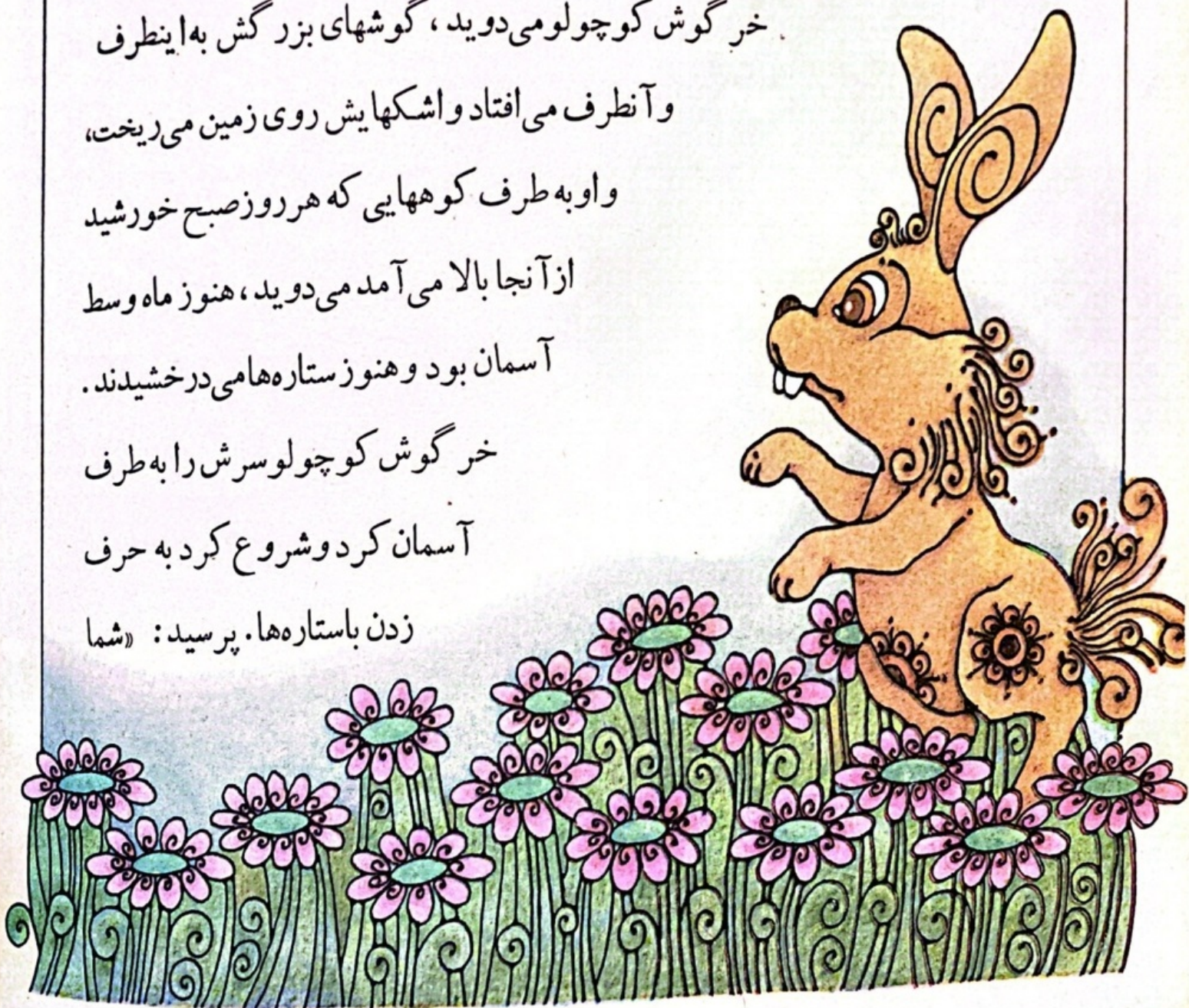
از آنجا بالا می آمد می دوید، هنوز ماه وسط

آسمان بود و هنوز ستاره‌ها می درخشیدند.

خر گوش کوچولو سرش را به طرف

آسمان کرد و شروع کرد به حرف

زدن با ستاره‌ها. پرسید: «شما



نمی‌دانید چرا امروز خورشید در نیامده؟» ستاره‌ها گفتند:

«بلندتر صحبت کن، نمی‌شنویم؛ از تو خیلی دوریم.»

خرگوش کوچولو بلند فریاد کشید: «می‌پرسم چرا

امروز خورشید در نیامده، مگر چه شده؟»

ستاره‌ها گفتند: «نمی‌دانیم، ما هم خسته شده‌ایم،

هر روز این موقع خورشید دیگر از پشت کوه درآمده بود. برو از ماه پرس، ماه حتماً

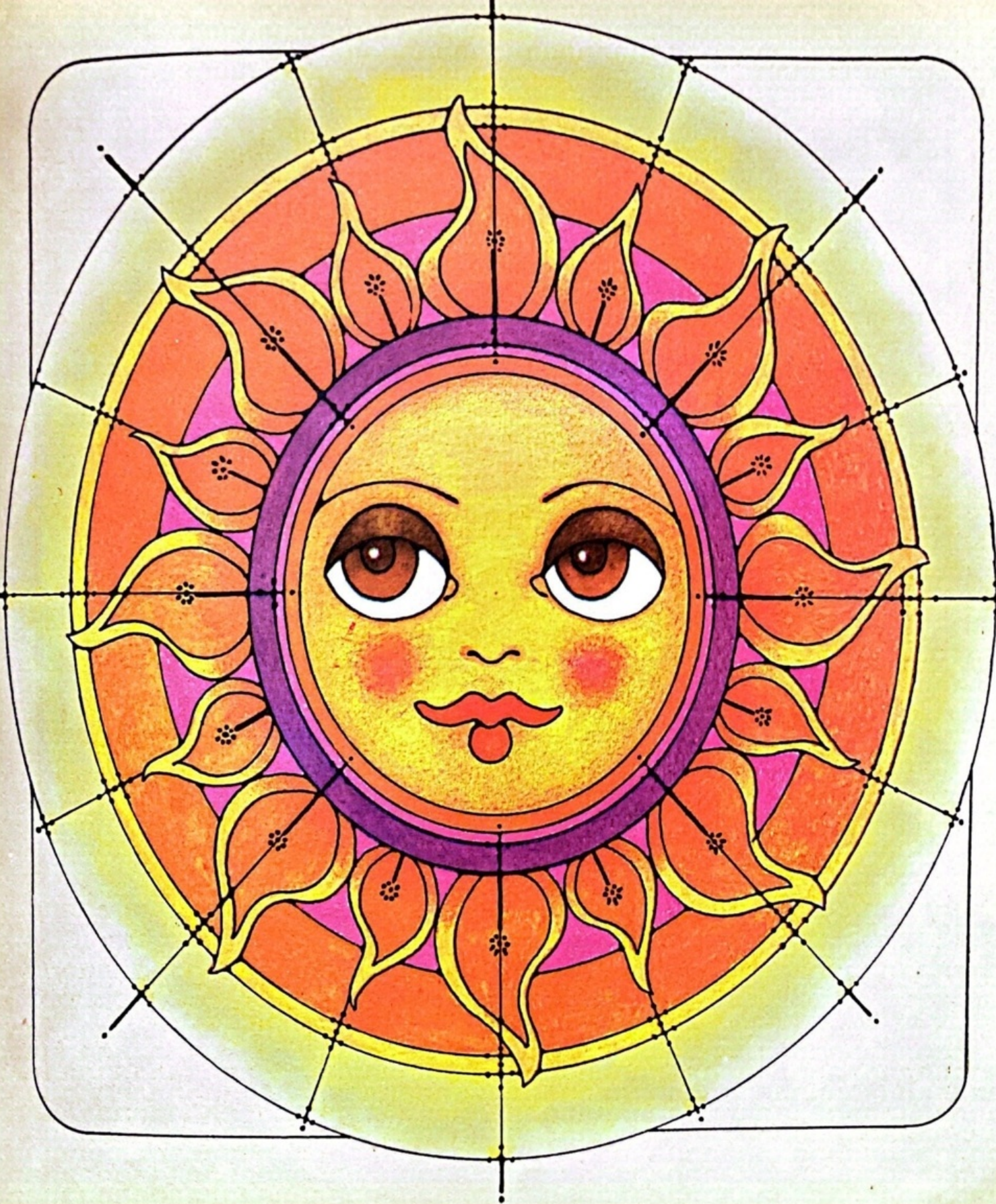
می‌داند.»

خرگوش کوچولو ماه را خیلی دوست داشت، خیلی شب‌ها با ماه صحبت کرده بود، و ماه همیشه

با مهربانی جوابش را داده بود؛ مثل یک دوست مهربان، اما شب‌ها ماه که در می‌آمد، خرگوش

کوچولو باید می‌خواست و برای همین نمی‌توانست زیاد با ماه صحبت کند. غیر از حرف زدن





باخر گوش کوچولو، ماه کارهای دیگری هم داشت، دوستان ماه خیلی زیاد بودند؛ آنقدر که حتی هر شب نمی توانست يك کلمه با تمام آنها احوالپرسی کند .

خر گوش کوچولو ماه را بیشتر از خورشید دوست داشت، انگاری از خورشید می ترسید؛ هر وقت می خواست برود با خورشید حرف بزند، تامی آمد به خورشید نگاه کند، چشم هایش پر از اشک می شد و زبانش بند می آمد .

برای اینکه ماه قشنگ حرف های او را خوب بشنود ،

خر گوش کوچولو بالای درخت بلندی رفت و پرسید:

« ماه بزرگ چرا امروز خورشید در نیامده ؟ »

ماه گفت : « نمی دانم ، ولی دیروز عصر به من گفت :

« خواهش می کنم فردا صبح چند ساعت جای من

زمین را روشن کن ، » و به دریا رفت . راستش

من ، هم برای خورشید نگران شده ام و هم

خسته شده ام ، دلم می خواهد بروم پشت

آن کوه های بلند ولی خواهش خورشید



را چه کنم؟ سالهای سال است که ما با هم دوستیم ، خورشید هیچوقت توی دریا نمی رفت،
هیچوقت از آب خوشش نمی آمد. ما با هم زیاد حرف نمی زنیم چون هر وقت خورشید می آید،
من می روم، وقتی هم که من می آیم خورشید می رود. فقط گاهی، آنهم چند دقیقه یی همدیگر
را می بینیم. من که هر چه به دریانگاه می کنم، اثری از خورشید نمی بینم.»

خرگوش کوچولو با هیجان پرسید: «راستی تو الان داری دریا را می بینی؟ وای که من چقدر
دلم می خواهد دریا را ببینم، اگر خورشید مثل هر روز در آمده بود، الان
من کنار دریا بودم، بگو ببینم دریا خیلی آب دارد؟»

ماه گفت: «بله، خیلی زیاد.»

خرگوش باز پرسید: «راست می گویی؟ خوب،

آنطرف دریا چه هست؟»

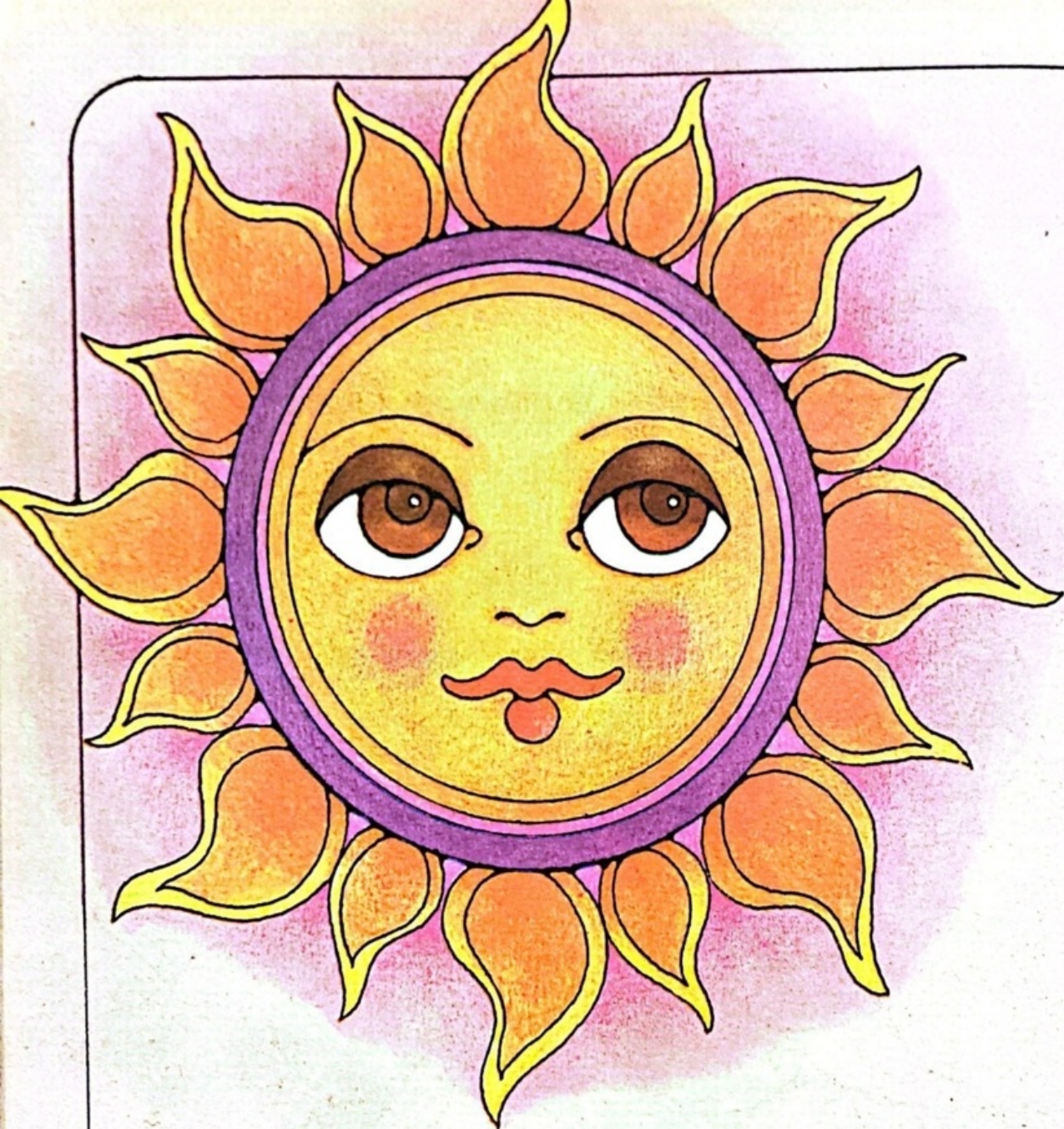
ماه گفت: «آنطرف دریا کوههای بلندی است

با صخره های نوک تیز، و آنطرفتر

شهرهای بزرگ است، دورتر از آن

صحرا است، و بعدش هم اقیانوس.»





خر گوش پرسید: «ماه قشنگ! نمی توانی مرا همراه خودت به آن بالا بالاها ببری؟»

ماه جواب داد: «جایی که من هستم خیلی از زمین شما دور است.»

خر گوش گفت: «شاید اگر من بالای بلندترین درخت جنگل بروم، بتوانی مرا بالا بکشی.»
ماه خندید و گفت: «نه خر گوش جان! آخر اگر هم ترا این بالا بیاورم، تو نمی توانی اینجا،
وسط آسمان، زندگی کنی. تا حالا هیچ خر گوشی آرزو نداشته که بیاید این بالا، وسط آسمان.
اما خر گوش کوچولو، غصه نخور، زمین شما هم خیلی قشنگ است، تو هنوز همه جای
زمین را ندیده ای.»

بعد ماه شروع کرد به صحبت کردن
با دوستانش، دوستانی که در جاهای
دور زمین بودند، خیلی



دورتر از آنجایی که خر گوش کوچولو بود؛ ماه از آن بالا تمام زمین را می‌دید .

خر گوش کوچولو که دید ماه دیگر با او حرف نمی‌زند، از درخت پایین آمد، حلزونی زیر پایش فریاد کشید: «یواش خر گوش کوچولو داشتی مرا لِه می‌کردی! خوبست وقتی راه می‌روی زیر پایت را نگاه کنی.»

خر گوش کوچولو گفت: «بینخشید، آقای حلزون! من خیلی ناراحت و غصه دارم، امروز خورشید در نیامده و من نمی‌توانم به کنار دریا بروم، آخر ...»

هنوز حرف خر گوش کوچولو تمام نشده، حلزون گفت: «بله، بله، من هم نمی‌دانم چرا خورشید نیامده ...»

خر گوش دوید که برود از قورباغه کمک بگیرد، قورباغه خانه‌اش زیاد به دریا نزدیک نبود، ولی هر روزه دریا می‌رفت. شاید قورباغه می‌توانست به دریا برود و از خورشید خبری بیاورد.

خر گوش راه افتاد طرف خانه‌ی قورباغه. دیگر فهمیده بود که همه‌ی اهل جنگل از روشن نشدن هوا ناراحت شده‌اند؛ همه‌شان کارهایی داشتند که نمی‌توانستند توی تاریکی انجام دهند.

وقتی به خانه‌ی قورباغه رسید، دید که خوابیده، انگار قورباغه خیال کرده بود که هنوز

شب است!

وقتی خر گوش کوچولو قورباغه را صدا کرد و داستانِ روشن نشدن هوا را به او گفت ،
قورباغه خیلی تعجب کرد .
قورباغه تا آنوقت هیچ به یاد نداشت که روز بشود و خورشید بالا نیاید .



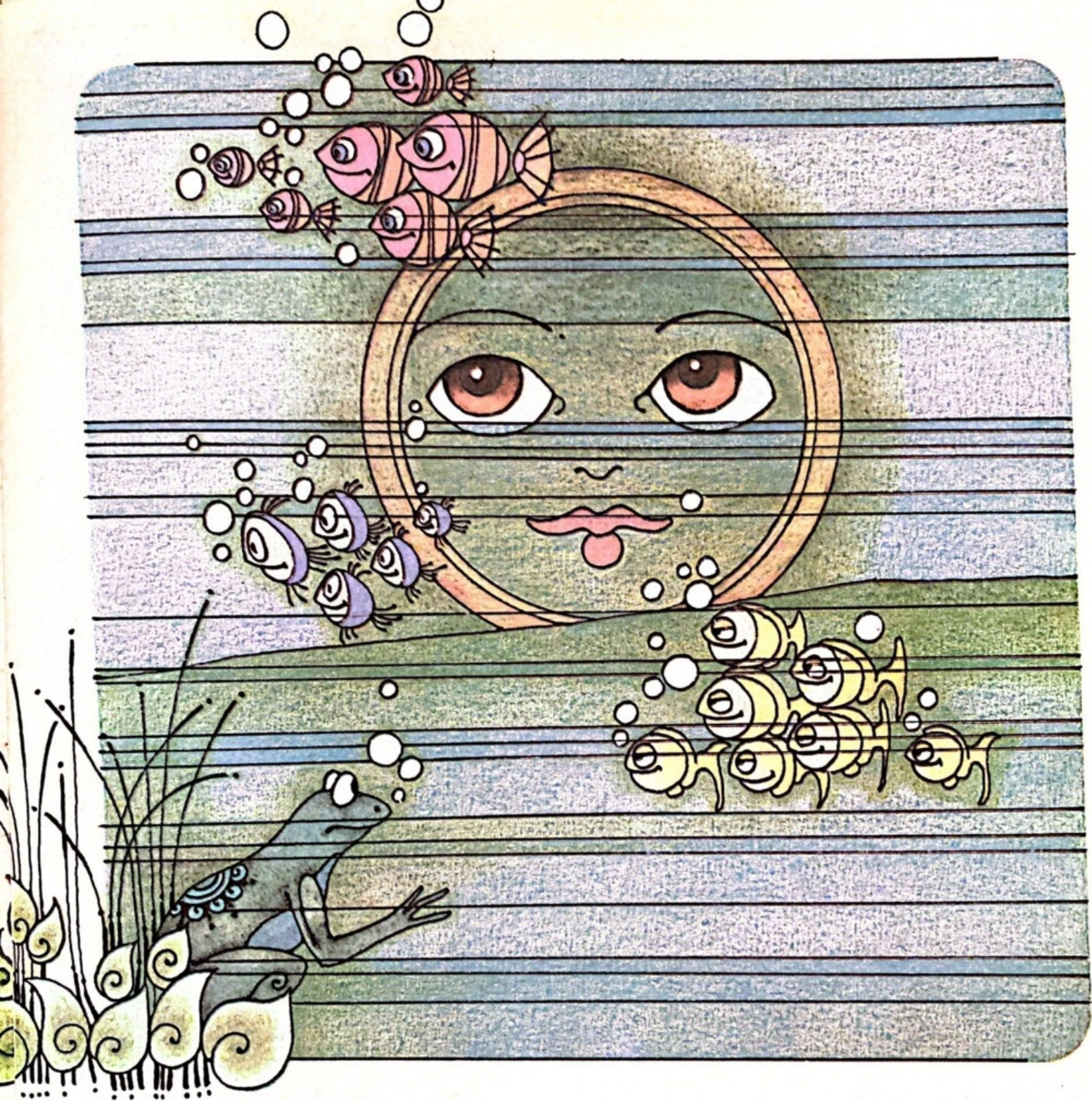
قورباغه از جا بلند شد و با عجله خودش را برای رفتن به دریا آماده کرد و به خرگوش کوچولو گفت: «تو به خانه ات برو، نکنند که پدر و مادرت نگران شده باشند، من وقتی برگشتم به خانه ای شما می آیم و برایت خبر می آورم که چه شده، چه نشده.»



وقتی قورباغه از دریا برگشت، و به خانه‌ی خرگوش‌ها رفت،
خرگوش کوچولو زیر درختی نشسته بود و به آسمان نگاه
می‌کرد تا کی هوا روشن می‌شود، ولی هنوز از خورشید
خبری نبود.



قورباغه گفت: «نمی دانی چه شده! من تِه دریا رفتم و خورشید
بزرگ را آنجا دیدم، امروز تمام ماهی ها خوشحالند!»
خرگوش کوچولو گفت: «یعنی چه! ماهی ها دیگر چرا
خوشحالند؟ چرا خورشید به دریا رفته؟»
قورباغه جواب داد:



« ماهی‌ها تمام داستان را برای من گفتند. سالها بود که تِه دریا تاریک بود؛ تِه دریا خیلی از روی زمین دور است و نور خورشید به آنجاها نمی‌رسد، مدت‌هاست که ماهی‌ها از خورشید بزرگ خواهش می‌کنند چند دسته از نورهایش را تِه دریا بفرستد، ولی خورشید خیلی گرفتار است، حتی نمی‌تواند تمام روی زمین را هم روشن کند، برای همین است که بعضی جاهای زمین مدت‌ها تاریک می‌ماند، او کارش زیاد است و وقتش کم، اما آخرش تصمیم گرفت امروز تِه دریا برود و بانورش دریا را روشن کند. خورشید چند دسته از نورهایش را هم برای آنها گذاشته است. راستی که نمی‌دانی چقدر خوب است! حالا دیگر تِه دریا تاریک نیست ماهی‌ها توی تاریکی به همدیگر نمی‌خورند و بوته‌های دریایی را له نمی‌کنند، من هم آسانتر می‌توانم راهم را پیدا کنم؛ من که مثل ماهی‌ها تمام زیر دریا را نمی‌شناسم و خیلی زود راهم را گم می‌کنم.»

خر گوش کوچولو، غصه نخور! تا چند دقیقه‌ی دیگر خورشید باز به آسمان می‌رود و هوا

روشن می‌شود.»

خر گوش کوچولو با خوشحالی دوید و داستان را برای پدرش گفت.



چیزی نگذشت که هوا کم کم روشن شد و بعد خورشید وسط آسمان پیدایش شد.
خرگوش کوچولو دوید و بالای بلندترین درخت کنار خانه‌شان رفت و با خورشید شروع
کرد به حرف زدن. فریاد زد:



«سلام خورشید بزرگ و قشنگ!...» چشمهای خر گوش کوچولو از زیادی نور خورشید پُر از اشک شده بود، اما خر گوش کوچولو آنقدر از دیدن خورشید خوشحال شده بود، که رویش را برنگرداند و باز فریاد زد: «من همیشه دلم میخواست با تو صحبت کنم، اما...» خورشید که داشت میخندید، گفت: «خر گوش کوچولو! من ترا می شناسم و همیشه می بینمت.»



خرگوش گفت: « چند ساعت است که منتظر آمدن تو هستم، امروز قرار است با پدرم به دریا بروم. من تا حالا دریا را ندیده‌ام، خیلی از تو متشکرم که آمدی و هوارا روشن کردی...»

سرانجام خرگوش کوچولو دریا را دید؛ از خوشحالی گوشهای بزرگش را تکان می‌داد و می‌خندید. گاهگاهی سرش را بالا می‌کرد و خورشید را می‌دید که بازی کردن او را تماشا می‌کند و به رویش لبخند می‌زند.

خرگوش کوچولو می‌دانست که حالا دیگر زیر دریا هم پُر از نور است و از خوشحالی ماهی‌ها خوشحال بود و با اینکه آرزو داشت آنجا را هم ببیند، اما می‌دانست که این آرزو دیگر خیلی دور و دراز است.



کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

نیمایوشیح	نو کایی در فلسف (چاپ دوم)	فریده فرجام	مهمانیهای نامورانه (چاپ سوم)
بهرام بیضایی	حقیقت و مرد دانا	سیاوش کسرائی	بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)
م. آزاد	زال و صیغ	فریده فرجام - م. آزاد	عمونوروز (چاپ سوم)
م. آزاد	زال و رودابه	مهرداد بهار	جشنشاه (چاپ سوم)
جواد مجابی	پسرک چشم آبی	مهرداد بهار	پستور
شهرنوش پارسپور	قصه‌ی لوبک فرمر	بهرنگ	ماهی سیاه کوجولو (چاپ پنجم)
سازمان انتشارات کانون	نصویرها	نادر ابراهیمی	دور از خانه
سازمان انتشارات کانون	نقاشی نخت‌چمنید	فریده فرجام	گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
سازمان انتشارات کانون	نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران	م. آزاد	قصه‌ی طوفی (چاپ دوم)
سازمان انتشارات کانون	گرد آفرید	محمدعلی سبانیلو	امیر حمزه صاحبقران و مهتر نسیم‌عبار
کادو گلستان	فلسکار	منوچهر نیستانی	گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)
		بهمن دادخواه	گیلان
		رضا مرزبان	طلسم شهر تاریکی
		م. ا. به آذین	خورشیدخانوم (چاپ دوم)
		سپروس طاهباز	شاعر و آفتاب (چاپ دوم)
		غلامحسین ساعدی	گمشده‌ی لب دریا
		نادر ابراهیمی	کلاهها (چاپ دوم)
		فریدون هدایت‌پور	شهر مازان
		تقی کیارستنی	قهرمان
		نادر ابراهیمی	سنتجاب‌ها
		مجید نقیسی	راز کلمه‌ها (چاپ دوم)
		جبار باهنجه‌بان	بابا برلی (چاپ دوم)
		نیمایوشیح	آهو و پرنده‌ها (چاپ دوم)
		داریوش آشوری	پول و اقتصاد
		سازمان انتشارات کانون	پهلوان پهلوانان
			من حرفی دارم که فقط شما بجه‌ها
		احمدرضا احمدی	باور میکنید
		م. آزاد	شهرهایی برای کودکان
		نادر ابراهیمی	بزی که گم شد
		نادر ابراهیمی	قصه‌ی گل قالی
		منوچهر آنتی	سرگشت کشور کوچک
		سازمان انتشارات کانون	عبدالرزاق پهلوان

ترجمه‌ها:

غلامرضا امامی	فرزند زمان خویشتن باش
مهشید امیرشاهی	داستان اتم (چاپ دوم)
جمیله صدیقی	سرگشت نعت
الاحمدی	آفتاب در سیم‌ها (چاپ دوم)
م. آزاد	سلامت ماهی نشاط است (چاپ دوم)
ثریا کاظمی	کوههای سفید
د. قهرمان	کودک، سرباز و دریا (چاپ دوم)
لیلی گلستان	بچه‌چطور به دنیا می‌آید
احمد خواجه‌نصیر طوسی	کتاب ستارگان
فریدون دولتشاهی	میگل
ع. نوربان	شهر طلا و سرب
هانیه‌الخاصی	گیلگمش
م. زمانی	انسان، دوگانه‌نگار تاریخ (چاپ دوم)
محمد قاضی	ماجراجوی جوان
محمدرضا زمانی	برکای آتش
لیلی گلستان	نیستو سیزانگشتی
احمد خواجه‌نصیر طوسی	دنیای پنهان کودک
ع. نوربان	چه می‌خواهید بدانید؟
پوران صلح کل	هوگو و ژوزفین



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

با جلد شمیز ۲۵ ریال
 بها :
 با جلد اعلا ۵۰ ریال
 چاپخانه‌ی کیهان